
بسم الله الرحمن الرحيم

داستان‌های خارجی/ ۹۷
داستان‌های پلیسی ـ جنایی/ ۱۴

اشتباه

نوشتهٔ

پیتر چینی

ترجمهٔ

مسعود راد

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۹۴

سرشناسه: چینی، پیتر
عنوان و نام پدیدآور: اشتباه/ نوشتهٔ پیتر چینی؛ ترجمهٔ مسعود راد.
وضعیت ویراست: [ویراست ۲؟].
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.
فروست: داستان‌های خارجی؛ ۹۷. داستان‌های پلیسی ـ جنایی؛ ۱۴.
شابک: 978-964-00-1661-9
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۹۴.
موضوع: داستان‌های انگلیسی ـ ـ قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: راد، مسعود، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۵ الف ۹۵ چ/۳ PZ
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۰۳۲۱۶

شابک: ۹ـ۱۶۶۱ـ۰۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱ـ۱۱۳۶۵

اشتباه

© حق چاپ: ۱۳۴۳، ۱۳۹۴، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

نوبت چاپ: دوم (ویراست جدید)

نویسنده: پیتر چینی

مترجم: مسعود راد

طراح جلد: محمدرضا نبوی

حروف متن: میترا ۱۳

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: طرفه، تلفن: ۸ـ۵۵۲۶۹۲۸۷

شمارگان: ۱۵۰۰

بها: ۹۰۰۰۰ ریال

تلفن مرکز فروش: ۶۱۲۸ـ۰۲۱

فروش اینترنتی: www.amirkabir.net

همهٔ حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیرهٔ کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

فصل اول
ملاقات با پدرو

اشتباهی نگیریدم!

مکزیک مال شما. این خراب شده به انضمام تمام احترامات فائقه من مال شما و هر کاری که دلتان می‌خواهد با آن بکنید. من ــ از همه‌اش بیزارم. حتی از ریگ‌های صحرایش که توی چکمه‌ام پر است و یا خاکی که تا پشت لوزتینم هم رفته.

در میتوالا تیکه‌ای را می‌شناختم که بد حرف نمی‌زد. بین خودمان بماند. یارو حرف حساب می‌زد می‌گفت: که از زمان شلوغی سر نفت، امریکایی‌ها توی مکزیک ول معطلند.

به‌هرحال این فقط نیمی از حقیقت بود.

توی این زباله‌دانی همه همیشه ول‌معطل بوده و هستند. تنها موقعی‌که مکزیکی به کسی استفاده رسانده، موقعی بوده که داشته می‌مرده و خیالش از مال دنیا راحت بوده، مکزیکی به کسی نم پس نمی‌دهد.

من ـ گوشم پر است! حاضر بودم که با یک پلنگ بداخلاق جوال بروم ولی میانه‌ام با یکی از این نرخرهای کارداناز بهم نخورد. حاضر بودم یک تیم سوسمار را سر ناهار کنفت بکنم ولی به یک مامان‌جون مکزیکی نگویم: که حوصله‌ام ازش سررفته و از جغرافیاش خسته شده‌ام!.

اونطرف استانسیا[1] یک مرد با شلوار تنگ و کلاه بیقواره‌اش دارد به زنکی چاخان می‌کند که یک موقعی چه گاوباز مشهوری بوده... از قیافه زنک معلوم است که این داستان را قبلاً هم شنیده و تازه آن موقع هم زیاد برایش جالب نبوده.

شاید یارو زنش باشد. اگر باشد که سلیقه‌اش خیلی خراب است. اگر من زن همان گاو می‌شدم برای خودم یک گیلاس دیگر تکیلا سفارش می‌دهم و وقتی که پیشخدمت می‌آید با او مؤدبانه سرصحبت را باز می‌کنم. به من می‌گوید که اسپانیولی خوب حرف می‌زنم و من مقداری مزخرف در مورد اینکه چطوری پدرم از طرف فامیل مادرش مکزیکی بوده و غیره به او تحویل می‌دهم. بعد با هم دل می‌دهیم و قلوه می‌گیریم و بالاخره یارو مرا محرم اسرارش می‌کند: به من می‌گوید: که چقدر از گارسونی توی این زباله‌دانی بیزار است و می‌خواهد از یک تیکه‌ای خواستگاری بکند ولی نمی‌تواند چون‌که پشت سبزی ندارد. من به او می‌گویم آره زندگی مشکل است ولی اگر یک قدری مغزش را به کار بیندازد یک اسکناس ده دلاری ممکن است به او بدهم ـ دلار امریکایی.

به او می‌گویم: که من یک «امریکا نو» هستم و می‌خواهم در مکزیک مزرعه گاوچرانی بخرم. او می‌گوید: که با این اوضاع بلبشو هر امریکا نویی که بخواهد در مکزیک مزرعه بخرد خل است. اما بعد می‌گوید: که به‌هرحال همه امریکا نوها خل هستند.

موقع حرف زدن با نگاه عمیقی مرا ورانداز می‌کند. از توی جیبم بسته اسکناس را در می‌آورم و دانه دانه می‌شمرم مثل اینکه بدش نیامده.

از او می‌پرسم که فردی به اسم پدرو دامینگوئز را می‌شناسد، یا نه؟ می‌گوید: مطمئن نیست، ولی می‌تواند در این مورد فکر بکند و بعداً به من خبر بدهد. اسکناس را به او می‌دهم می‌گوید: که آره پدرو دامینگوئز را می‌شناسد. بعد هم می‌گوید که یارو امشب آخر شب می‌آید اینجا. همان‌طوری است که فکر می‌کردم.

---

۱. نوعی کافه.



مثل جهنم گرم است. از انتهای جاده کثیفی که به‌طرف مسا[1] می‌رود صدای یکی از آن آهنگ‌های غم‌انگیز مکزیکی به گوش می‌خورد که مرا یاد خورده قرض‌هایم می‌اندازد. آنقدر اینجا به آدم خوش می‌گذرد که جان کندن یک نوع تفریح به حساب می‌آید. پیرمردی که یک دست بیشتر ندارد یک گوشه نشسته و یکدستی سعی می‌کند نمک و لیمو داخل تکیلاش بچکاند. به من هم دو سه نگاه پرمعنی کرده و من پس گردنم عرق کرده نکند که مرا شناخته باشد.

زن‌های اینجا هم همه‌شون آفتاب خورده و سایه سوخته‌اند. وقتی که یک زن مکزیکی خوب است، خوب است. اما وقتی بد است من ترجیح می‌دهم که بجای او فیلمی را که هفت دفعه دیده‌ام دوباره ببینم ـ زن‌های مکزیکی یک حالت ستیزه‌جویی دارند: اگر محلشان نگذاری از تو متنفرند اگر هم بروی دنبالشان محلت نمی‌گذارند و دمغ می‌شوی! پیشخدمت هنوز اونجا ایستاده و از در به بیرون نگاه می‌کند. یک مارمولک هم نیست. چشم‌های کم‌رنگ و بی‌علاقه‌اش حتی از اینکه ببیند آدم دارد توی آتش کباب می‌شود هم تغییر حالت نمی‌دهند. فکر می‌کنم که شاید باعث تفریحش بشود.

یک سیگار آتش می‌زنم. به او می‌گویم حالا که اینقدر باهوش بوده و اسم پدرو دامینگوئز را به خاطر آورده شاید اسم یک زنی را هم که در این حوالی زندگی می‌کند به خاطر داشته باشد، زنی به اسم فرناندا مارتینا. می‌خندد. می‌گوید: که حسن اتفاق در این است که این سینیورا مارتینا هم امشب در حدود ساعت ۱۱ می‌آید اینجا و آواز می‌خواند. و می‌گوید: به‌طورکلی هر وقت که سینیورا مارتینا می‌آید اینجا پدرو دامینگوئز هم این حوالی پلاس است. می‌گوید: دامینگوئز وقتی که بخواهد خیلی قلدر است و علی‌الخصوص علاقه‌ای به مردهایی که دوروبر مارتینا می‌چرخند ندارد. به او می‌گویم: آره، بعضی مردها هم این ریختی از آب در می‌آیند. و می‌گوید: خود من هم همیشه همین‌طور فکر کرده‌ام.

---

۱. به اسپانیولی: جلگه‌ای که اطراف آن را کوه احاطه کرده باشد.

در فکر این پیشخدمته‌ام ـ در فکر این هستم که کـی از در بغـل‌دسـتی جـیم می‌شود تا برود گاله‌اش را برای ارباب شکم گنده‌اش که موقـع آمـدن دیـدم بـاز بکند. به من گفته بودند که اربابش آدم بدی نیست ولی من به این مفتی‌ها حرف کسی را باور نمی‌کنم مکزیکی به خودش هم راست نمی‌گوید حتی اگر به او پول داده باشند که این کار را بکند.

همان‌طور سرجای خودم نشسته‌ام و از در به بیرون نگاه می‌کنم. نمی‌دانم چـرا همیشه این قبیل مأموریت‌ها نصیب من می‌شود.

شاید شما زن مکزیکی دیده باشید ـ یا خوب هستند و یا افتـضاح ـ و معمـولاً افتضاح هستند. اگر هم منحنی‌هایشان میزان باشد اخلاقشان ترش و ناجور است. به‌هرحال یک افسر فکلی به من نصیحت کرد که هیچ‌وقت سرپیچ توقف نکنم!

کم‌کم کافه در حال شلوغ شـدن اسـت و تـک تـوکی زن هـم وارد مـی‌شـوند. می‌نشینند و مشروب سفارش می‌دهند. یکی دوتایی از آن‌ها هم چشمشان می‌افتـد به من ولی زیاد نگاه نمی‌کنند. آن‌هایی هم که نگاه می‌کنند به نظر می‌آید که زیـاد از من خوششان نیامده است هر چند که مکزیکی‌ها از هیچ‌کس خوششان نمی‌آید.

ده دقیقه بعد صاحب کافه می‌آید پهلوی مـن ـ مردکـی اسـت چـاق و لبـاس پرزرق و برقی پوشیده است. یک پیراهن فانتزی پوشیده و کلاه مکزیکی سیاهی سرش گذاشته است. کمر شلوارش تقریباً به دو قسمت مساوی تقسیمش می‌کند و شکمش از بالای آن آویزان است. از قیافه یارو خوشم نمی‌آید.

می‌گوید: سینیور، درباره دامینگوئز سؤالاتی کرده بودید. شاید من بتوانم بیـشتر کمک کنم.

به او می‌گویم شاید بتونی و شاید نتونی.

دیگر حوصله‌ام سررفته است. اوایلی که آمده بودم این حوالی شنیده بـودم کـه مؤدب بودن با مکزیکی‌ها فایده دارد. ولی بعضی وقت‌ها آدم حوصله‌اش از اینکه مؤدب باشد سر می‌رود این هم یکی از آن مواقع است.

ـ سینیور، دست‌هایش را از هم باز می‌کند. نـاخن‌هـایش کثیـف هـستند و کـف



دستش عرق کرده است ـ انگشت‌هایش مثل پنجول می‌مانند. می‌گوید: دلم نمی‌خواهد در کارهایی که به من مربوط نیست فضولی بکنم، اما غالباً وقتی که کسی می‌آید اینجا و از احوال دامینگوئز جویا می‌شود جنجالی به پا می‌شود.

دست‌هایش را دوباره باز می‌کند و می‌گوید: سینیور من خوشم نمی‌آید که اینجا شلوغ بشود.

به او می‌گویم: چرا هیکلت را از روی پایت بر نمی‌داری بنشینی خیکی! لابد می‌خواهی به من بگویی که دامینگوئز را آن‌طرف مرز می‌خواهند. حتماً او هم یکی دیگر از گردنه‌گیرهای لعنتی شماست. شاید...

و ضمن اینکه دود سیگار را حلقه می‌کنم ادامه می‌دهم: کسی‌که گلوی راننده یک کامیون پشتی امریکایی را دو هفته پیش در نیومکزیکو برید شاید همین پدرو باشد. شما مکزیکی‌ها بهتان بد نمی‌گذرد وقتی که دولتتان نفت کسی را کش نمی‌رود به گردنه‌گیری انفرادی قناعت می‌کنید.

به پیشخدمت اشاره می‌کنم و به او می‌گویم: اگر یک ذره ویسکی رای دارد برای من بیاورد. به صاحب کافه می‌گویم اگر خیالت راحت می‌شود، بگویم که من نیامده‌ام بیخ خر این دامینگوئز را بگیرم. فقط می‌خواهم با او حرف بزنم و هیچ قانونی علیه حرف زدن نیست. فکر می‌کنم که آدم بتواند حتی در تامپاپا هم با مردم حرف بزند.

مؤدبانه لبخندی می‌زند.

ـ البته سینیور. مردم هر چه دلشان بخواهد می‌گویند. فقط من به شما گفتم که میانه دولتی‌ها با دامینگوئز چندان خوب نیست چون هر چند وقت یکبار شلوغ می‌کند و علاقه به راه انداختن انقلاب‌های کوچک دارد ـ گاهی هم تاحدودی موفق می‌شود.

می‌نشیند. وقتی که پیشخدمت رای را می‌آورد برای او هم مشروبی آورده و مثل اینکه یارو خوشش می‌آید با من حرف بزند، نشسته‌ایم و بهم نگاه می‌کنیم.

ـ نگاه کن، من آدم کنجکاوی هستم ـ شاید اگر بتوانی اطلاعاتی در مورد



این‌هایی که می‌خواسته‌اند با دامینگوئز حرف بزنند به من بدهی برایت فایده داشته باشد.

ـ خیلی لطف دارید. اما من چیزی نمی‌دانم. فقط دلم نمی‌خواهد اینجا جاروجنجال بپا بشود.

یک نگاه دیگر به من می‌کند و از جایش بلند می‌شود و دمش را روی کولش می‌گذارد. همین‌طوری که از این‌طرف سالن به آن‌طرف می‌رود به او نگاه می‌کنم. دلم می‌خواهد چنان اردنگی به نشیمنش بزنم که جشن تولدش از یادش برود.

بعد به در نگاه می‌کنم ـ در همین وقت مارتینا وارد می‌شود هیچ‌وقت قبلاً او را ندیده‌ام ولی از تعریف‌هایی که از او شنیده‌ام مثل اینکه خودش است ـ بایستی خودش باشد.

تیکه حکیم فرموده‌ای است. شاید اگر از مزمزه کردن خاک مکزیک و عرق سگی حوصله‌ام سرنرفته بود، به هیجان می‌آمدم.

طرز راه رفتنش مال خانواده‌های خوب اسپانیولی است و یک چاشنی سرخ‌پوستی هم دارد که همه‌چیزش میزان بشود. در حقیقت هر چی بخواهید دارد ـ پوستی نرم به رنگ قهوه ولی کمی روشن‌تر و مویی مثل مخمل سیاه و می‌داند که چطوری درستش بکند ـ هیچ آرایشگاهی توی این زباله‌دانی این کار را برایش نکرده. هیکلش طوری است که آدم فکر می‌کند که دارد یک قدری زیاده از حد تفکرش را کش می‌دهد و پایش را طوری زمین می‌گذارد که نشان می‌دهد آن چیزی را که اسمش تناسب‌اندام است صددرصد داراست.

یک کت ابریشمی کوتاه تنش کرده. یک شال مکزیکی دور خودش پیچیده و کلاه بزرگ سفیدی سرش گذاشته است. سرش را با تکبر راست نگاه داشته ـ مثل اینکه فکر می‌کند اینجا لانه مورچه است.

چه می‌شود کرد؟ شاید بعد از همه این حرف‌ها محاسن این مأموریت نقص‌هایش را تا حدودی جبران کنند!

از آن‌طرف سالن می‌آید و سر میزی که طرف چپ سکوی مخصوص اعضای

ارکستر است می‌نشیند. وقتی هم که می‌نشیند دنیا را خبر می‌کند که از نشان دادن ساق‌هایش دستپاچه نمی‌شود ـ شاید فکر می‌کند که با دیدن آن‌ها مشتری‌های مرد کافه دو تا گیلاس بیشتر مشروب بخورند ـ به نظرم خیال می‌کند که ساق‌هایش قشنگ است. اتفاقاً من خیال می‌کنم که قشنگ است.

بعد از چند دقیقه اعضای ارکستر می‌آیند تو. وقتی به این سه تا نگاه می‌کنم دنبال کلمه‌ای می‌گردم که توصیفشان کنم. یک موقعی شنیدم یکی، یک نفر دیگر را به مترسک زوار در رفته تشبیه کرده بود. ظاهراً این باند هم همان حالت را دارد. می‌نشینند و گیتارهایشان را بر می‌دارند و با حالت بی‌روح و مرده‌ای که مخصوص مکزیکی‌هاست به دور و برشان نگاه می‌کنند. شروع می‌کنند به زدن. آهنگ بی‌سروتهی می‌زنند که اصلاً روح ندارد ـ آهنگی که حال مرا برهم می‌زند.

خوب، حالا دیگر مجلس گرم شده. دو سه نفر بلند می‌شوند و می‌رقصند ـ همچی به زن‌ها چسبیده‌اند، مثل اینکه می‌ترسند از دستشان فرار کنند، و دور خودشان می‌چرخند. هوا مثل جهنم گرم است.

می‌بینم هیچ‌کس از مارتینا تقاضای کل و کشتی گرفتن به این آهنگ را نکرده.

یک سیگار دیگر آتش می‌زنم. وقتی که کبریت را خاموش می‌کنم پیشخدمت را می‌بینم که به‌طرف در نگاه می‌کند. اول به‌طرف در نگاه می‌کند و بعد به من و بعد لبخند می‌زند. به نظرم می‌خواهد بگوید که دامینگوئز دارد می‌آید. همه یک قدری با ناراحتی جابجا می‌شوند. دامینگوئز می‌آید تو، دم در می‌ایستد و نگاهی به اطراف می‌کند ـ این زنک مارتینا را می‌بیند و لبخند می‌زند.

آدمی است لاغر و بلند و لباس شیکی تنش کرده ـ شلوارش تنگ است و تا زیرزانوهایش می‌رسد (شلوار گاوبازها) و پیراهن و کراوات گاوبازی پوشیده و یک کلاه مکزیکی نقره‌ای رنگ هم سرش گذاشته. صورتش دراز و باریک و دماغش عقابی است و دهنش باریک و دندان‌هایش سفید است. به کمرش چیزی نیست ولی طرف چپ کتش برآمده است به نظرم سلاح این یارو همان طپانچه سی و دو دسته صدفی است که همه این اشغال‌ها آن را با خودشان دارند.

اعضای ارکستر تصمیم می‌گیرند چند دقیقه استراحت بکنند. و من پیشخدمت را صدا می‌کنم و برای خودم یک گیلاس دیگر مشروب می‌خرم و به خودم می‌گویم که دارم زیاد مشروب می‌خورم و آدمی که می‌خواهد حواسش جمع باشد بهتر است که کمتر بخورد. وقتی که مشروب را می‌آورد آهنگ دوباره شروع می‌شود و این زنک مارتینا بلند می‌شود و آواز می‌خواند. صدایش یک قدری نازک و کمی خنده‌دار است، ولی نامطلوب نیست. آوازش هم مطابق معمول غمناک و در مورد معشوقش است که زده به کوه و صحرا، در حقیقت ماجرای داستان اینقدر دلخور کننده هست که مکزیکی‌ها بپسندند. وقتی تمام می‌شود همه‌شان دست می‌زنند خیال می‌کنند خوب بود.

من هم سرجایم نشسته‌ام و هیچ کاری نمی‌کنم. دامینگوئز به اطراف نگاه می‌کند و با لبخند از ابراز احساسات مردم تشکر می‌کند شاید فکر می‌کند که مقداری از آن به حساب خودش است. بعد هم می‌رود سر میز فرناندا می‌نشیند و فرناندا ضمن اشاره به اعضای ارکستر چیزی به او می‌گوید و پدرو لبخند می‌زند و باز به اطراف نگاه می‌کند.

به نظرم این شازده پسر هم می‌خواهد آواز بخواند. می‌رود به‌طرف سکوی اعضای ارکستر، گیتاری از دست یکی از آن‌ها می‌گیرد رویش را به مردم می‌کند و شروع می‌کند به خواندن.

ممکن است شما هم این آهنگ را شنیده باشید. آهنگی است به اسم سومبره‌رو توی مکزیک به هر خراب شده‌ای که بروید یک نفر بلند می‌شود و این سومبره‌رو را می‌خواند. وقتی‌که تمام می‌شود برایش یک کف بلند می‌زنند.

به نظرم حالا موقعش رسیده که من هم کاری بکنم. از پیست رقص عبور می‌کنم و می‌روم سر میز دامینگوئز.

ـ دست مریزاد، سینیور به او می‌گویم: آهنگ قشنگی است ولی کمی از مد افتاده، شاید من بتوانم چیز بهتری بخوانم.



دستم را دراز می‌کنم و گیتار را برمی‌دارم. با نگاهی سرد مرا ورانداز می‌کند ــ آن‌طرف سالن صاحب کافه خیلی نگران به نظر می‌آید ـ شاید به‌زودی برایش دردسری فراهم کنم.

اول یک ذره با گیتار بازی می‌کنم و بعد شروع به زدن یک آهنگ پرسروصدا می‌کنم بعد از آن هم یک آهنگ اسپانیولی می‌زنم که تیکه‌ای در پارال به من یاد داده ـ این آهنگ در مورد این است که چطور زن‌ها همیشه غافلگیر می‌شوند و اگر فکر می‌کنند که عاشق نرخری هستند، بازهم ممکن است کورخوانده باشند ـ از آن آهنگ‌ها. در حین آواز خواندن مارتینا را خوب ورانداز می‌کنم و دو سه تا از آن نگاه‌ها به او می‌کنم که اگر به کشتی زره‌پوش می‌کردم سوراخ می‌شد، ولی به مارتینا تأثیری نمی‌کند و با همان نگاه پر از تکبرش به من لبخند می‌زند ـ چشم‌هایش کاملاً ثابت است و مژه بهم نمی‌زند. همان‌طوری‌که در حال خواندن هستم فکر می‌کنم که این جیگر می‌تواند با یک دستش گل بچیند و با دست دیگرش آدم را با مسلسل دستی سوراخ سوراخ بکند ـ از آن جیگرها!

وقتی که آهنگ تمام می‌شود، گیتار را به دامینگوئز پس می‌دهم. هنوز لبخند می‌زند ولی فقط با لب‌هایش.

نگاهش به سردی یخ است. با دستش تعارف می‌کند که بنشینم.

ـ بفرمایید سینیور... اینکه یک امریکا نو می‌تواند به این خوبی اسپانیولی بخواند باعث خوشحالی من است.

ـ و شما چطور فهمیدید که من امریکا نو هستم؟ «یکدستی می‌زنم ـ به انگلیسی» به نظرم بتوان این زبان را طوری حرف بزنم که کسی نفهمد امریکایی هستم. اما شاید قبلاً به شما خبر داده بودند.

می‌خندد. مثل اینکه خودش می‌فهمد چه می‌گویم. اما خودش را به نادانی می‌زند:



می‌گوید: سینیور، پیشخدمت دم در منتظر من ایستاده بود و به من گفت که یک خارجی جالب توجه ـ یک امریکا نو اینجاست.

توی جیب‌های شلوارش دست می‌کند و دو تا سیگار برگ دراز در می‌آورد. یکی از آن‌ها را به من می‌دهد و برایم آتش می‌زند و تمام مدت چشمش توی چشم من است.

پیشخدمت را صدا می‌کند و دستور مشروب می‌دهد. به نظرم همین الان یک مسخره‌بازیی در بیاورد. به همین جهت من همین‌طوری ساکت می‌نشینم و کاری نمی‌کنم. فقط به دوروبرم نگاه می‌کنم مثل اینکه از قیافه‌های مرده این‌ها خوشم آمده باشد.

نمی‌دانم به چه علت فکر می‌کنم که همه‌شان مواظب من و دامینگوئز هستند.

شاید فکر می‌کنند که الان بزن بزن می‌شود. شاید هم درست فکر کنند!

وقتی‌که پیشخدمت مشروب می‌آورد دامینگوئز همین‌طوری تکیه داده و به سیگار برگش پک می‌زند.

با چشم‌هایش دارد می‌خندد.

می‌گوید: هنوز افتخار آشنایی با سینیور را پیدا نکرده‌ام. اسم حقیر پدرو دامینگوئز ـ شاید شنیده باشید.

ـ این خانم هم که افتخار حضورش نصیب من است سینیورا فرناندا مارتیناست.

بلند می‌شوم و سرجای خودم یک نیمچه تعظیمی به او می‌کنم. می‌بینم که شائبه لبخند تمسخرآمیزی به‌صورت مارتینا آمد.

به این فکر می‌افتم که این مارتینا دهن خوش ترکیبی دارد. لب‌هایش قشنگ است و مثل لب‌های اکثر مکزیکی‌ها کلفت نیست و ماتیکش خوش رنگ است. باید قدری خودم را جمع‌وجور کنم و چون دارم زیاد، از حد به او نگاه می‌کنم و حواسم پرت لب‌هایش شده.

به دامینگوئز می‌گویم: اسم من هلاپ است، وایل‌تی، هلاپ، و از لس‌لوناس

در نیومکزیکو آمده‌ام اینجا و دنبال یک مزرعه گاوچرانی می‌گردم که برای چند تا از دوستام بخرم.

مارتینا می‌خندد و پدرو هم او را همراهی می‌کند.

مارتینا می‌گوید: این رفقای شما که می‌خواهند اینجا مزرعه گاوچرانی بخرند بایستی خیلی احمق باشند. اگر شما سر راهتان به گله‌های گاو برخورده باشید می‌دانید که این کار جنون است.

سرم را به علامت تصدیق تکان می‌دهم.

ـ خود من هم فکر می‌کنم این کار دیوانگی است. اما من با دوستانم دعوا ندارم و بحث نمی‌کنم.

دامینگوئز سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: سینیور... قصد ندارم جسارتی کرده باشم و بگویم شما حقیقت را کتمان می‌کنید، ولی ما بایستی خیلی احمق باشیم که این داستان شاه پریان را که شما قبلاً به پیشخدمت هم گفته بودید باور کنیم.

مغزم به سرعت شروع به کار می‌کند.

اول پشتم تیر می‌کشد ـ شاید اشتباه کرده باشم ـ ولی بیشتر از یک پدرو دامینگوئز نیست. شاید این مردک قصدی داشته باشد. به‌هرحال ما هم مطابق دلخواهش عمل می‌کنیم. می‌گویم: درست متوجه منظورتان نشدم.

دستش را باز می‌کند. به آرامی می‌گوید: چندین دفعه است که افراد غریبه می‌آیند به تامپاپا و با ساختن داستان‌های قلابی علت واقعی آمدنشان به اینجا را پنهان می‌کنند.

قیافه‌اش مثل افعی شده و گوشه دهن باریکش می‌لرزد.

ـ معمولاً این‌جور افراد یا دنبال نفت هستند و یا دنبال نقره ولی به ما که این را نمی‌گویند. نه، این آقایان یا می‌گویند دنبال یک مزرعه گاوچرانی می‌گردند یا یک چاخان دیگر.

و در دنباله حرف‌هایش می‌گوید:

ـ همین هفته گذشته بود، که یک جوانک احمق که می‌گفت اسمش لاریات است با پلیس اینجا درافتاد اتفاقاً من هم در این جریان دخیل بودم. شاید قدری باعث خجالت بنده شد که وقتی‌که ـ ایشان می‌خواست از زندان اینجا فرار بکند تیر خورد و مردند. ما اینجا یک زندان دورافتاده داریم که جای بامزه‌ایست و این جوانک به‌جای اینکه در خلوت به عبادت مشغول بشود و برای رهایی از مجرای قانونی استفاده بکند، تصمیم می‌گیرد که فرار بکند.

می‌فهمم منظورش چیست. به او یک لبخند تحویل می‌دهم که مثل خرناسه می‌ماند.

به او می‌گویم: شوخی می‌کنی، و تکلیف بنده چیست؟ دولا بشوم و دست‌های سفید و مامانی تو را ماچ کنم که نداده‌ای مرا بیندازند توی زندان کثافتتان؟

روی میز خم می‌شوم.

ـ گوش کن دامینگوئز، من می‌دانم تو از چه قماش هستی ـ مگر اینکه تو جاهل قداره بند محلی؟ تو خیال می‌کنی که خدای موش‌هایی، اما به نظر من تو هم یک آشغال مکزیکی هستی مثل بقیه.

یارو خوب رل بازی می‌کند و خلقش را از دست نمی‌دهد، همان‌طوری نشسته است و دارد با گیلاسش بازی می‌کند.

سینیور، من قصد کتک‌کاری با شما را ندارم. اگر عصبانی می‌شدم و همان‌طوری که دلم می‌خواست جواب شما را می‌دادم وقتی‌که امنیه‌ها سر می‌رسیدند هر دویمان را می‌بردند زندان و من خوشم نمی‌آید که یک شب تا صبح را با شما در یک سلول سپری کنم. بدون شک دوباره در وضع مناسبتری بهم برخورد می‌کنیم و آن‌وقت من می‌دانم با شما چکار بکنم.

به‌طرف در نگاه می‌کند. من هم دور خودم می‌چرخم و چشمم به یک سرگرد امنیه و سه سرباز می‌افتد که دم در ایستاده‌اند خوب، بفرمایید.

روی میز خم می‌شوم.



ـ گوش کن دامینگوئز، من تو را می‌شناسم. شاید خیلی دلت بخواهد دخل مـرا دربیاری ولی نمی‌توانی. تو خیال می‌کنی با آن لگوری که پهلوی دستت نشـسته آدم شده‌ای.

و یک نگاه اخم‌آلو به فرناندا می‌کنم: به نظر من تو یک حرامـزاده‌ای معمـولی بیش نیستی...

می‌زند توی گوشم. چنان محکم بـه بناگوشـم مـی‌زنـد کـه یـک وری معلـق می‌شوم. از جایم می‌پرم و بطری تکیلا را بر می‌دارم و هدفش قرار می‌دهم، امـا به او نمی‌خورد و مشروب توی بطری می‌ریزد روی فرناندا که با قیافه سفیدرنگ پریده‌ای آنجا نشسته است و آرزو می‌کند که یک صاعقه بیاید، بخورد به مغز من تا شرافت خانواده مارتینا لکه‌دار نشود.

به مجرد اینکه دامینگوئز دستش را داخل پیراهنش می‌کند که هفـت‌تیـرش را دربیاورد مهلتش نمی‌دهم و از روی میز شـیرجه مـی‌روم بـه طـرفش. دوروبـرم سروصدای زیادی بپا شده، و وقتی‌که به خودم می‌آیم، دوتا سرباز مـرا گرفتـه‌انـد سرگرد و یک سرباز دیگر ـ دامینگوئز را. همه مـردم دارنـد بـا هـم داد و فریـاد می‌کنند. پیشخدمت و صاحب کافه خیکی و بقیه مردم همه دارند ــ چهـل و نـه جور مختلف علت آنچه را که دیده‌اند برای هم تعریف می‌کنند و میان همه ایـن شلوغی صدای فرناندا را می‌شنوم که مشغول نفرین کردن است.

سرگرد که یالقوز کثافتی بیش نیست و سه روز است ریشش را نتراشیده اسـت دستش را بلند می‌کند و همه خفه می‌شوند.

ـ آقایان.... هردویتان بایستی بروید زندان. راه زیادی در پیش داریـد و فرصـت پیدا می‌کنید که خوب فکرهایتان را بکنید.

من و دامینگوئز را می‌برند بیرون و دست‌هایمان را از عقب با طناب می‌بندنـد. یک سرباز هم سر طناب را دستش می‌گیرد و همه‌شان سوار اسب می‌شوند و راه می‌افتند و ما را دنبال خودشان می‌کشند و خاکی که از سم اسب‌ها بلند می‌شـود می‌رود توی حلق ما.



هنوز یک ته سیگار برگ از گوشه دهن دامینگوئز آویزان است و از زخمی که من بالای چشمش گذاشته‌ام خون می‌آید.

از بالای شانه‌ام به پشت سرم نگاه می‌کنم ـ فرناندا دم در ایستاده و ما را نظاره می‌کند.

کلاه مکزیکی سفیدش میان بقیه کلاه‌ها قابل تشخیص است.

داد می‌زند: آدیوس[۱] امریکا نو، امیدوارم که توی زندان شقاقلوس بگیری بمیری!

حوالی نصف شب ما را می‌اندازند توی این هلفدونی تامپاپا وقتی‌که یارو در سلول سنگی ما را می‌بندد، دامینگوئز می‌رود روی نیمکت چوبی کنار دیوار می‌نشیند.

من هم دم در می‌ایستم و از لای میله‌های شبکه آهنی، زندانبان را که در حال دور شدن است تماشا می‌کنم و وقتی‌که ناپدید شد دور خودم می‌چرخم و به دامینگوئز نگاه می‌کنم. پاهایش را روی نیمکت گذاشته. سیگار برگ دیگری از جیبش درآورده و با کمال خونسردی و بی‌خیالی آن را دود می‌کند. می‌روم پهلویش.

می‌گویم: که چطور بشود؟

به من نگاه می‌کند و می‌خندد. آدم درست هم که نگاه بکند این دامینگوئز بدقیافه نیست. شاید اوایل صورت مهربانی هم داشته، ولی وقایع جوانی تغییر و تبدیل‌هایی به آن داده است که عوضش کرده. لابد متوجه منظورم می‌شود. می‌گوید: سینیور هلاپ این تنها راه ممکن بود. اینجا می‌توانیم حرف بزنیم، ولی بیرون اگر حرف بزنیم همه نگاه می‌کنند و شک می‌برند. علاوه بر آن، عجالتاً من در این حوالی زیاد محبوب نیستم. خوشحالم از اینکه متوجه منظور من شدید ولی فکر نمی‌کنم لزومی به این بود که به مارتینا بد و بیراه بگویید.

با دلخوری شانه‌هایش را می‌اندازد بالا.

به او می‌گویم: شوخی کردم، همین‌طوری یک چیزی آمد توی دهنم و گفتم.

---

۱. خداحافظ.



می‌روم به‌طرف در و یک نگاه دیگر مـی‌کـنم. سـکوت مطلـق حکمفرماسـت. برمی‌گردم پهلوی دامینگوئز.

ـ خوب، حالا بهتر است که اول تو حرف بزنی و هر چی بیشتر بگویی، بیـشتر پول می‌گیری.

خاک سیگارش را می‌ریزد زمین. مهتابی که از لای میله‌های پنجره می‌آید تو، افتاده روی صورتش خیال می‌کنید راست بگوید یا نه؟

فصل دوم
مهمانی دو نفره برای ناروزن‌ها

ساعت سه شده و هنوز پدرو زبان باز نکرده. سه پسو[1] به زندانیان داده‌ام و ازش نیم بطری تکیلا و یک بسته سیگار و یک گیتار کرایه کرده‌ام و خیال دارم تا موقعی که پدرو تصمیم به حرف زدن نگرفته ـ خونسرد باشم.

مکزیکی‌ها کار را با عجله تمام نمی‌کنند. اگر بخواهند حرف بزنند که می‌زنند، اگر هم نخواهند این پا آن پا می‌کنند تا اینکه صحبت از دلار امریکایی پیش بیاید ـ و آن حلال مشکلات است. آدم‌های خوشمزه و مودبی هستند و وقتی که گردن آدم را با چاقو می‌برند از حضرت مریم تقاضای آمرزیده شدن روحش را می‌کنند ـ هرچند که این جریان زیاد به حال آدم فرقی نمی‌کند، ولی به‌هرحال کار بامزه‌ایست.

پشتم را به دیوار تکیه داده‌ام و زیر پنجره مشبک نشسته‌ام هنوز مهتاب روی صورت پدرو است. این ریختی می‌توانم قیافه پدرو را همان‌طوری‌که روی نیمکت خوابیده ببینم و حدس بزنم که کی می‌خواهد شروع به حرف زدن کند.

چند ضربه ملایم به گیتار می‌زنم و برای اینکه خوابم نبرد ناله سر می‌دهم. این آواز را وقتی‌که در کوهستان ازارک به مأموریت رفته بودم برای تیکه‌ای می‌خواندم. تیکه‌ای که از آن جیگرها بود و هر چه بخواهید داشت. با وجود اینکه

---

۱. واحد پول مکزیکی.



کوچولو و تودل‌برو بود روح مصممی داشت و یک روز برای اینکه به آبجی سرگذر چراغ زده بودم نزدیک بود با چاقوی گوشت خردکنی چشم‌های مرا در بیاورد. عشق خیلی دوزخی است. اما شاید قبلاً هم یکی این را بهتان گفته باشد.

پدرو غلت می‌زند و به پهلو می‌خوابد و به ناله من گوش می‌کند. وقتی‌که تمام می‌شود پدرو می‌گوید: که این آواز خیلی عالی است و بعد گیتار را بر می‌دارد و می‌زند به صحرای کربلا. مثل اینکه اگر راه دستش باشد بخواند ته صدایی دارد.

بعد گیتار را می‌گذارد زمین رویش را به من می‌کند. قیافه‌اش جدی شده.

می‌گوید: سینیور هلاپ مهمترین مسئله پول است، که شما اصلاً در موردش صحبت نمی‌کنید، من مثل یک کابالرو[1] با شما صحبت می‌کنم.

گیتار را برمی‌دارم و با آن بازی می‌کنم. مثل اینکه موضوع پول بالاخره پدرو را به حرف واداشته است.

به او می‌گویم: گوش کن پدرو، مثل اینکه ما زبان همدیگر را می‌فهمیم. من هم فکر می‌کنم که تو زیاد سرت می‌شود. صحنه‌ای که امشب ترتیب دادی که ما را بیندازند توی زندان تا بتوانیم بی‌سرخر با هم حرف بزنیم خیلی جالب بود و از این نظر من به هوش تو ایمان دارم. اما آن‌هایی که مرا مأمور این کار کرده‌اند آدم‌های خوشبینی نیستند و به کسی اعتماد نمی‌کنند و تا تو حرف نزنی از پول خبری نیست. به تو قول می‌دهم که تا حرف بزنی پول را تحویل می‌گیری.

ـ متوجه منظورم می‌شوی؟

غمگین به نظر می‌آید.

می‌پرسد: این پول توی مکزیک است؟

سرم را به علامت تصدیق تکان می‌دهم.

می‌گویم: آره ـ هر وقت بخواهم حاضر است ولی اول بایستی حرف‌هایم را با تو تمام بکنم.

---

۱. به اسپونیولی: نجیب‌زاده، جوانمرد.

به پشت می‌خوابد به سقف نگاه می‌کند. یک سیگار روشن می‌کند و به فکر فرو می‌رود. بعد از مدتی رویش را به‌طرف من بر می‌گرداند. می‌گوید: من به شما اعتماد می‌کنم برای اینکه به نظر من شما یک کابالرو هستید به مجرد اینکه چشمم به شما افتاد به خودم گفتم این سینیور هلاپ یک کابالرو است. اول آنچه را که می‌دانم به شما می‌گویم و بعد بایستی ترتیبی داد و از این زندان نجات پیدا کرد تا شما پول را تحویل بگیرید و پنج‌هزار دلار به من بدهید. آن‌وقت من شما را به آنجا می‌برم و همه را بهتان نشان می‌دهم.

می‌گویم: که اینطور؟

هنوز دارم به‌صورت این یارو نگاه می‌کنم ولی چیزی دستگیرم نمی‌شود.

به‌دنبال حرف‌هایم می‌گویم: خیلی خوب... گوش کن پدرو، اصلاً تو چگونه وارد این جریان شدی؟

دور خودش می‌چرخد: پاهایش را می‌گذارد زمین و می‌نشیند. از قیافه‌اش هیچ‌چیز نمی‌شود فهمید. دستش را روی زانوهایش گذاشته و سرش را به جلو آورده است. مستقیماً توی چشم‌های من نگاه می‌کند. از قیافه‌اش سادگی و صداقت می‌بارد، قیافه‌ای که مکزیکی‌ها وقتی که می‌خواهند یک مشت چاخان تحویل آدم بدهند می‌گیرند. می‌گوید: سینیور هلاپ، می‌دانید که من آدم شجاعی هستم و زن‌ها برایم می‌میرند. باور کنید که خیلی‌هایشان هم برای من خودکشی کرده‌اند.

با اشاره سر تصدیق می‌کنم و توی دلم می‌گویم: «آره جون خودت. همه مکزیکی‌ها فکر می‌کنند هر زنی به آن‌ها نگاه کرد مرده‌شان است.»

همچنان می‌گوید: شکست انقلاب کوچکی که متأسفانه من هم درش دخالت داشتم ایجاب می‌کرد که مدتی دور از همه و تنها پای تپه‌های سیرامجادا غاز بچرانم.

در اینجاست که من اول بار این سینیور پپر را ملاقات می‌کنم و در همان برخورد اول از او خوشم می‌آید، چون‌که او هم یک کابالرو به‌معنای واقعی است. خانه کوچکی پای تپه‌ها دارد و مثل شما دنبال یک مزرعه گاوچرانی می‌گردد.

گوش‌هایم تیز می‌شود. پس بنابراین پپر تا پای تپه‌های سیرامجادا هم رسیده.



متحیرم که از آن به بعد چه غلطی کرده، فکر می‌کنم خیلی دلم می‌خواست که می‌توانستم یک بار دیگر او را ببینم.

ـ یک روز وقتی که پیر رفته بود، من از روی کنجکاوی که خصلت طبیعی من است کلبه‌اش را بازرسی می‌کنم و توی چکمه‌اش یک کارت عضویت «اداره تحقیقات فدرال[۱]» وزارت دادگستری ایالات متحده را پیدا می‌کنم.

«به خودم می‌گویم: ها، معلوم می‌شود که این سینیور پیر هم دارد مرا بازی می‌دهد. پهلوی خودم فکر می‌کنم که خیلی عجیب است که ما دو نفر وسط بیابان به تور هم خورده‌ایم. و شاید که این سینیور پیر با من یک حرف خصوصی دارد که به علتی از ابراز آن و هویت واقعی خودش خودداری کرده.»

این دیگر خیلی بامزه است. این کار کار پیر نیست که کارت هویتش را توی چکمه‌اش قایم بکند.

پدرو می‌گوید: و صبر می‌کنم تا برگردد و آن‌وقت کارتش را به او می‌دهم و می‌گویم هر چه از من بخواهد می‌تواند بپرسد ـ درصورتی‌که (پنج‌هزار دلار) به من بدهد.

ـ می‌گوید که خیلی خوب و باید برود و این پول را تهیه بکند. اما افسوس که می‌رود و دیگه برنمی‌گردد و هنوز است او را ندیده‌ام.

سینیور... چه مرد دوست داشتنی بود، چه مرد شجاعی بود، یک کابالرو واقعی...

حرفش را قطع می‌کنم.

ـ ببین می‌گویی!... مثل اینکه از آن به بعد هیچ‌کس دیگر هم پیر را ندیده و یارو پاک گم شده است.

تصدیق می‌کند.

ـ همین‌طور است. فکر می‌کنم شما خودتان هم می‌دانید که این روزها خیلی‌ها توی مکزیک از اعضای اداره تحقیقات فدرال خوششان نمی‌آید.

---

۱. فدرال ـ بیورو ـ آف. اینوستیگیشن.



به من نگاه می‌کند و می‌خندد. نگاهش همان نگاهی است که مار بوآ به خرگوش می‌کند. فقط عجالتاً خرگوش بنده هستم!

چرخی می‌خورد و پاهایش را می‌گذارد روی نیمکت و ضمن اینکه دست‌هایش را پشت سرش حلقه کرده است به سقف نگاه می‌کند.

ـ سینیور، تمام مطالبی را که به سینیور پپر گفتم عیناً به شما هم می‌گویم. دو هفته قبل از اینکه با او ملاقات کنم، یعنی در حدود پنج هفته پیش یکی از رفقایم به اسم رمن دوپوتراس می‌آید سراغ من. و می‌گوید که برای من در یک ملک دورافتاده در سیرامادره کاری پیدا کرده که عبارت است از حفاظت جان یک آقای پپر و پولدار که قدری کله‌اش خراب است. این آقا دانشمند است و مشغول تجربیات مسخره‌ای است که منفجر کردن تخته سنگ‌های معدنی را در ناحیه معادن نقره سهل‌تر می‌کند.

ـ رمن می‌گوید این آقا پول زیادی دارد و به علت اینکه در آنجا زیاد شرارت می‌شود و ممکن که جان و مال خودش و رفقایش در خطر بیفتد. احتیاج به محافظت دارد. بنابراین پیشنهاد می‌کند که من و چند نفر از رفقایم برویم آنجا و از این آقا و رفقایش محافظت بکنیم.

ـ سینیور، این کار خیلی مطبوع طبع من واقع می‌شود. من این آقای محترم را که اسمش سینیور جمی‌سان است ملاقات می‌کنم و قرارومدار را می‌گذاریم. که من و چهار نفر از رفقایم شب‌ها دور دیوار بیرونی مزرعه پاس بدهیم و در یک خانه خشتی که طرف مشرق آنجاست زندگی کنیم.

در ضمن هفته‌ای یکصد و پنجاه دلار مکزیکی به اضافه پوشاک و خواربار به من و رفقایم داده بشود.

ـ سینیور، من از این قرارداد خیلی خوشحال می‌شوم. سرزمین دورافتاده‌ایست و ما از دنیا جدا هستیم. این حوالی از امنیه‌ها که من ازشان زیاد خوشم نمی‌آید خبری نیست.

ساکت می‌شود و دور خودش غلطی می‌زند. یک سیگار دیگر برمی‌دارد و

روشن می‌کند و به من نگاه می‌کند. این پدرو خوب رل بازی می‌کند. از قیافه‌اش معلوم است که الان به قسمت اصلی داستان می‌رسیم.

می‌گوید: سه شب بعد است که این جریان اتفاق می‌افتد. اواخر غروب، یک خانم و آقا وارد می‌شوند. حوالی نصف شب است که من به صحرا چشم دوخته‌ام و فکر می‌کنم که دنیا جای بدی هم نیست. صدای گرامافونی از توی «مزرعه» به گوشم می‌خورد. صدای خانمی را هم می‌شنوم که دارد می‌خندد. فکر می‌کنم چه شب قشنگی است.

ـ در همین موقع صدای ماشینی توجه مرا جلب می‌کند. ماشین را می‌بینم که در جاده‌ای که به در بزرگ مزرعه ختم می‌شود در حرکت است. تفنگم را بر می‌دارم و به‌طرف ماشین راه می‌افتم تا ببینم که این تازه‌وارد کیست، که صدای انفجار مهیبی از داخل مزرعه بلند می‌شود.

ـ من پرت می‌شوم روی زمین. زیر لب از مریم مقدس استغاثه می‌کنم و به خودم می‌گویم خیلی باعث تأسف است که سینیور جمی‌سان شب به این قشنگی را برای تجربیات مسخره‌اش انتخاب بکند و اوضاع خودش را بی‌ریخت بکند.

در همین موقع چشمم به مرد جوانی که منشی سینیور جمی‌سان است می‌افتد که به‌سرعت از مزرعه خارج می‌شود و به‌طرف ماشینی که زن جوان و بسیار زیبایی پشت فرمانش نشسته است می‌رود به او می‌گوید چه مصیبتی اتفاق افتاده. ظاهراً این خانم هم دعوت داشته.

قیافه‌اش بسیار غمگین به نظر می‌آید دست‌هایش را باز می‌کند:

ـ سینیور، نمی‌دانید چه خرابی به بار آمده بود. نصف خانه فروریخته و دیوارها خراب شده. تمام مبلمان اتاق خرد شده بود. مثل اینکه سینیور جمی‌سان داشته اختراع جدیدش را برای دوستانش تعریف می‌کرده که ناگهان انفجار رخ می‌دهد. دو خدمتکار سرخ‌پوست، سینیور جمی‌سان، و خانم و آقایی که مهمان بودند مرده بودند. شاید ائمه اطهار به او رحم کرده بودند وگرنه اگر آن خانم زودتر آمده بود هر دوی آن‌ها مثل بقیه می‌مردند.